



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل سی و یک

راز شهر مصیبت زده

در چشم بهم زدنی سه سال گذشت.

شن چینگچو در این سه سال جز اینکه از لیو چینگه میخواست برای پاکسازی مجراهای انرژی و درمان سمی که هنوز در بدنش بود به او کمک کند. از موچینگفانگ نسخه دارو میگرفت و گهگداری به قله چینگ جینگ سرکشی میکرد تا به وضع شاگردانش رسیدگی کند بقیه روزهایش را عملا در گشت و گذار می گذراند.

روزهایش را همانطور با فراغت می گذراند تا اینکه از یوئه چینگوان پیغام فوری دریافت کرد که از او میخواست سریعا به کوهستان فرقه سانگ چیونگ بازگردد.

شاگردانش که مدت زیادی بود سایه ارباب قله را هم ندیده بودند پس از اینکه به کوهستان بازگشت همه برای استقبال از او به دروازه های قله رفتند. همین که دیدند از پله ها بالا می آید دوره اش کردند. مینگ فان آنان را رهبری میکرد که حالا مرد جوان و لاغراندازی شده بود هرچند نمیشد گفت او فوق العاده جذاب است اما ظاهری تر و تمیز داشت. درهرحال مانند بچگیش بدبخت بنظر نمیرسید اما آن ظاهر مخصوص سیاهی لشکرها را در یک آن میشد از صورتش دید. نینگ یینگینگ هم کم و بیش بانویی زیبا و جذاب شده بود او تا چشمش به شن چینگچو افتاد با عجله بطرفش آمد و دستش را چسبید و او را از پله های عروج آسمانی بالا کشید.

اینکه بانویی خوش سیما اینطوری او را همراه خودش بالا میکشید واقعا چیز خوبی بود ولی بدبختانه شن چینگچو از اینکار خوشش نمی آمد. مخصوصا چون نینگ یینگینگ تبدیل به دختری زیبا شده و دیگر مانند قبل ظریف و ملوس نبود. دخترک گاهی سینه هایش را به دست شن چینگچو می چسباند و آنقدر اینکار را تکرار کرد تا چهره مبهم او را رگه هایی از عرق سرد پوشاند و یکبار دیگر ذهنش به سمت آن چند خطی که

خودش در بخش نظرات درباره کتاب راه ابدی شیطان متکبر نوشته بود رفت ... همانجا که تقاضا میکرد شن چینگچو را آخته کنند.

نینگ یینگینگ با لحنی ظریف و شیرین گفت: «شیزون، تو همیشه دور از کوهستانی شاگردان خیلی دلتنگ هستن...»

شن چینگچو با مهربانی گفت: «استادتون هم دلتنگتون شده... همه تونو منظورمه!»

یک چیزی اشتباه بود احيانا کسی که تو باید دلتنگش میشدی لو یینگه نبود؟ چرا در این مدت به یک تبهکار فاسد فکر میکردی؟ به عنوان یکی از زنان لو یینگه اساسا باید پنج سال درد و بی خوابی و غم عشق میکشیدی؟ نباید دلت میشکست و لاغر و نحیف میشدی؟ چرا اینقدر تپل و زیبا شدی؟

شاگردان، شن چینگچو را تا داخل قله چیونگ دینگ اسکورت کردند. درون تالار اصلی دوازده ارباب حضور داشتند. پشت سر هرکدامشان یک یا دو نفر از شاگردان مورد اعتمادشان حاضر بودند البته بجز ليو چینگه... آموزش بدون میانجی و دخالت دیگری از روش های مرسوم قله بایجان بود. هر کسی به شیوه خودش آموزش میدید. غیر از خود ارباب قله که کاملا سرزده آنجا ظاهر میشد و گروهی از شاگردان را به باد کتک میگرفت آنان عموما هیچ چیز دیگری یاد نمیگرفتند این شیوه ادامه می یافت تا زمانی که یکی از شاگردها برای خود استاد میشد در نتیجه می توانست جانشین ارباب قله بعدی باشد پس طبیعی بود ليو چینگه شاگرد قابل اعتمادی نداشته باشد...

شن چینگچو با همه خوش و بش کرد و روی صندلی دوم نشست. پشت سر او مینگ فان و نینگ یینگینگ ایستاده بودند. روبرویش چی چینگچی از قله شیان شو قرار داشت و پشت سر او ليو مینگین ایستاده بود. یوئه چینگیان هنوز شروع جلسه را اعلام نکرده

بود چینگچو بادبزنش را باز و بسته کرده و با آن بازی میکرد. همزمان اربابان قله ها و شاگردانشان را تماشا میکرد با خودش اندیشید اگر لو بینگه اینجا بود نیازی نبود کس دیگری پشت سرش بایستد بی تردید او یکی از برجسته ترین شاگردان نسل بعدی فرقه سانگ چیونگ بود.

افکار او هنوز در سرش یورتمه می رفتند که یوئه چینگیان زبان به سخن گشود: «همه میدونین که شهر جینلان کجاست؟»

شانگ چینگهوا گفت: «من یه چیزهایی درباره ش شنیدم... توی دشت های مرکزی قرار داره جایی که دو رودخونه بزرگ لو و هنگ با هم تلاقی میکنن... کارشون تجارته و میگن اون شهر بسیار بسیار موفق و ثروتمندیه!»

یوئه چینگیان سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «درسته... شهر جینلان از همه طرف هم به آب دسترسی داره و هم به زمینهای بایر ... برای همین تجار زیادی برای تجارت میرن اونجا ولی دو ماه پیش شهر جینلان دروازه هاش رو بسته ... این دروازه ها رو چنان بستن حتی نامه ای هم نمیشه به داخل شهر فرستاد!»

شهری سالم و پر رونق ناگهان دروازه هایش را می بست شبیه مرکز مالی که ناگهان تصمیم میگرفت تمام ارتباطش را با دیگر مراکز قطع کند. اینکار غیر منطقی بود. حتما چیز بیشتری پشت این داستان بود. شن چینگچو فنجان چای خود را بلند کرده و با دست برگهای چای رویش را کنار زد سپس گفت: «مبعد ژائوهوا خیلی به شهر جینلان نزدیکه... تصور من این بود که اونها رابطه صمیمانه ای داشته باشن... اگر هر اتفاقی اونجا افتاده باشه اربابان معبد قطعا می فهمیدن که شاید اونجا چیزی شده باشه؟!»

یوئه چینگیان گفت: «درسته و بیست روز پیش یکی از تاجرهای شهر جینلان تونسته

از راه کانال ها فرار کنه و خودش رو به معبد ژائوهوا برسونه و با گریه و زاری از اونها کمک خواسته!»

حالا که او از کلمه «فرار» استفاده کرده بود بنظر میرسد اوضاع جدی باشد. تمام افراد حاضر در تالار ظاهری جدی به خود گرفتند. «اون مرد میانسال صاحب اولین مغازه سلاح فروشی توی شهر جینلان بوده و سالها به معبد ژائوهوا میرفته تا دعا کنه و بخور بسوزونه... چندتایی از راهب ها اونو بخوبی میشناختن... میگن نصف صورتش معلوم بوده و سراپا سیاه پوشیده بوده... اونقدر خسته بوده که تا رسیده به در معبد ژائوهوا غش کرده و افتاده و پشت سر هم میگفته که بلای ترسناکی به سر شهر اومده! راهب های محافظ معبد اونو به تالار اصلی بردن و به مسئولش گزارش دادن ولی تا چند نفر از ارباب ها خودشون رو رسوندن دیگه خیلی دیر شده بود!»

لیو چینگه پرسید: «اون مرده؟»

یوئه چینگیان جواب داد: «اون تاجر یکهو می پوسه و تبدیل به اسکلت میشه!»

او که میگفتند بخاطر خستگی فرار در معبد غش کرده بوده است چطور در چشم برهم زدن تبدیل به اسکلت شده بود؟ شن چینگچیو من من کنان به خود گفت: «برادر شما گفتین که اون تاجر خودش رو توی لباس سیاهی پیچونده بوده... از سر تا پا؟»

یوئه چینگیان گفت: «دقیقا... موقعی که منتظر بودن، یکی از راهبها میخواست کمش کنه تا لباسش رو دربیاره ولی وقتی بهش دست زده تاجر از روی درد جیغ میکشیده انگار که لباسش به پوستش چسبیده و اینطور پوست و گوشتش کنده میشده برای همین اونا سعی داشتن از هیچ زور و فشاری استفاده نکنن... راهبان اعظم معبد ژائوهوا بدجوری آشفته شدن یه مدتی با هم گفتگو کردن بعدش ارباب ووچن و چند نفر از راهبان برجسته

همون شب با هم میرن تا موضوع رو بررسی کنن ولی هنوز برنگشتن!»

در مقایسه با شن چینگچو و بقیه، تمام اربابان نسل «وو» به لحاظ ارشدی یگانه بودند و سطح تهذیب‌گیشان شوخی بردار نبود. شن چینگچو گیج و مبہوت پرسید: «هیچ کدومشون برنگشتن؟»

یوئه چینگیان با جدیت سری تکان داد تایید کرد بعد گفت: «کاخ هوانهوا و معبد تیان-یی هم هرکدوم ده نفر از شاگردانشون رو فرستادن و اونا هم همون نتیجه رو دیدن و هیچ کسی برنگشته!»

سه فرقه از چهار فرقه برجسته اینطور به آشوب دچار شده بودند مشخصا فرقه کوهستان سانگ چیونگ نمیتوانست دست روی دست بگذارد. باید جلسه فوری تشکیل میدادند. یوئه چینگیان گفت: «چاره دیگه ای نداریم ... تهذیب‌گرانی از فرقه های دیگه برای ما پیغام هایی ارسال کردن و ازمون خواستن تا کمکشون کنیم... ما قطعاً بهشون کمک میکنیم فقط اینکه این موضوع بشدت جدیه و من می ترسم که وقتی اینجا نیستیم نژادهای دیگه به اینجا بیان و آشوب بپا کنن... برخی از ما که برای کمک باید بریم ولی چند نفرم باید اینجا بمونن و مراقب باشن!» این کار برای این بود که دیگه اجازه ندهند موقعیتی چون حمله شا-هوالینگ رخ دهد مقرر آنان از این لحاظ بشدت آسیب پذیر بود.

هیچ نیازی نبود که گفته شود منظور از «دیگر نژادها» نژاد شیاطین بودند. اولین کسی که به سخت درآمد لئو چینگ بود: «قله بایجان مو-شیدی رو به اونجا همراهی میکنه!»

از آنجایی که بلایی واگیردار در آن رخ داده بود موچینگفانگ از قله چیانسائو حتما باید می رفت. شن چینگچو به آن دونفری که باید می رفتند نگریست یکی کارش تهیه دارو بود و دیگری پاکسازی مجراهای انرژی... هر دو قرار بود بروند و هیچ چیزی نداشتند

که بتوانند از آنان مراقبت کند اگر اتفاق ناخواسته ای برایشان رخ میداد چه؟ این موضوع واقعا ناراحت کننده بود او که نمیتوانست همینطور به تماشای آنان بنشیند بلافاصله گفت: «من هم میخوام همراهشون برم!»

یوئه چینگئیوان گفت: «من در نظر داشتم که تو رو بزارم تا مراقب کوهستان باشی!»

شن چینگچیو نمیدانست با او چه کند تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که کمی اذیتش کند بهمین دلیل گفت: «برادر ارشد جانگمن لطفا اینطور فکر نکنین که من لطیف و شکننده ام... درسته خیلی بی استعدادم ولی درباره شیاطین یه چیزهایی میدونم... اگه اونها بخوان دست به اقدام شرورانه ای بزنن من خیلی بدردمیخورم!»

دایره المعارف متحرک شیاطین—چه در کتاب اصلی چه در این سناریو این بهترین نامی بود که میشد به او داد. در قله چینگ جینگ به اندازه صدها سال کتاب و نوشته باستانی وجود داشت که هر ارباب قله ای پیش از رسیدن به موفقیت باید خواندن آنها را به اتمام میرساند همه آن اسناد در پشت کلبه بامبویی انباشته شده بودند. یوئه چینگئیوان مدتی به فکر فرو رفت اگر اجازه میداد او همراه لئو چینگه و مو چینگفانگ برود سرکوب کردن سم بدون درمانی که در بدنش بود آسان تر میشد و اگر مجبور میشدند بجنگند ارباب قله بایجان میتوانست از او مراقبت کند بهمین دلیل در پایان همه به سه گروه تقسیم شدند: گروه لئو-شن-مو که حکم پیش قراول را داشتند و برای تحقیق و بررسی بیشتر به شهر جینلان میرفتند، گروه دوم بیرون منتظر میماندند تا تغییرات احتمالی را بررسی کنند و گروه سوم در کوهستان سانگ چیونگ میماندند.

موقعیت بحرانی بود و برای تهیه درشکه و قایق فرصتی نداشتند. شن چینگچیو هم از پرواز با شمشیر نفرت داشت ولی میدانست که اینبار مجبور است خواست گروه را دنبال

کند پس سه نفری با شمشیر به پرواز درآمدند هنوز نیمی از روز نگذشته بود که شن چینگچو از آن بالا به پایین رفت نفسی تازه کرد و خطاب به برادران گروهش فریاد زد: «نقطه اتصال رودخانه لو و هنگ درست زیر پامونه!»

وقتی از آن ارتفاع پایین را نگاه میکردند به آسانی می شد دو رودخانه را دید که بهم می پیوندند مانند دو نوار نقره ای بی انتها که باریک بودند و در هم می پیچیدند، زیر نور آفتاب می درخشیدند و شبیه اژدهایی نقره ای رنگ می رقصیدند. یکی از آن رودخانه ها همانی بود که لو بینگه را بوقت تولد در آن رها کرده و به پایین رود فرستاده بودند و نامش از همین نام رودخانه لو گرفته شده بود!

هر سه نفر آنها تصمیم گرفتند روی تپه ای بزرگ فرود بیایند. از همانجا می توانستند سقف خانه های شهر جینلان را ببینند دروازه ها را بسته و پل های متحرک را برداشته بودند. شن چینگچو دستش را که روی پیشانی قرار داده بود پایین آورد و گفت: «بهتر نیست بالای شهر پرواز کنیم؟»

موچینگفانگ به او توضیح داد: «قدیما به درخواست حاکم شهر جینلان، معبد ژائوها کلی مانع و حصار توی آسمون شهر قرار داده تا جلوی حرکت شمشیرهای جاوید و هر چیز معنوی یا نیروی چی شیطانی رو بگیرن ... هر چی بره بالای شهر با زور و اجبار دور میشه!»

شن چینگچو شخصا شاهد بود که معبد ژائوها چطور حصار معنوی ایجاد میکرد گروهی از ارشدهایشان در جلسه اتحاد ابدی همچین کاری کرده بودند. بهتر از آنان وجود نداشت پس شن چینگچو دیگر سوالی نپرسید.

حالا که آنان از راه آسمان و دروازه ها نمیتوانستند وارد شهر شوند پس باید چاره دیگری

می یافتند. یوئه چینگیان به موچینگفانگ جزئیات بیشتری گفته بود بهمین دلیل آنان را از میان جنگل راهنمایی کرد و با گذر از میان سایه درختان به جایی رسیدند که صدای چرخش آب را می توانستند بشنوند. صدا از درون یک غار به گوش میرسید. موچینگفانگ به آنجا اشاره کرد و گفت: «اون زیر یه رودخونه است و رودخونه وارد شهر میشه!»

شن چینگچو متوجه شد و گفت: «اون تاجر اسلحه از اینجا فرار کرده؟»

موچینگفان تایید کنان گفت: «چند تا از تاجرهای اسلحه که تو بازار سیاه دست دارن واسه ملاقات یا قاچاق کالاهاشون از اینجا استفاده میکنن... آدمای زیادی درباره این مسیر اطلاعات ندارن ولی اون تاجر اسلحه با چند نفر از راهبای اعظم معبد ژائوها رابطه خوبی داشته در نتیجه یه چیزایی رو به اونا گفته!»

ورودی غار با ریشه درختان پوشیده شده بود بلندیش تا سینه شان میرسید و مجبور بودند خم شوند، پس از اینکه مدتی همانطور راه رفتند بنظرشان رسید که ارتفاع سقف بیشتر و صدای خروش آب هم افزایش یافت. چند قایق کهنه زهوار در رفته در بستر رودخانه قرار داشت.

شن چینگچو بهترین قایقی که سوراخ یا شکافی در آن نبود را انتخاب کرد. انگشتانش را تکانی داد و چراغی که بحالت کمانی در گوشه قایق بود روشن شد. چپ و راست را نگاه کرد و تنها یک پارو دید. او چهره «لطفا خواهش میکنم» به خود گرفت و رو به لیو چینگه گفت: «از اونجایی که قراره خلاف جریان آب حرکت کنیم پارو زدن رو باید بزاریم به عهده کسی که قوی ترین بازوها رو بین ما سه تا داره....میشه اینکارو بکنی شیدی؟»

لیو چینگه با چهره تیره پاروی بلند و باریک را بدست گرفت و با پشتکار زیادی به پارو زدن پرداخت. با هر ضربه پارو قایق فاصله زیادی در آب پیش میرفت و چراغ آویزان شده به شکل مسخره ای غیژ غیژ میکرد و تکان میخورد.

شن چینگچو به موچینگفانگ کمک کرد تا بنشیند بعد از داخل قایق به آب درخشان نگاه کرد می توانست چند ماهی را ببیند که در آب حرکت میکردند و شادمانه دمشان را تکان میدادند. او همچنان که به آب نگاه میکرد گفت: «این آب چقدر تمیز و روشنه!» درست پس از گفتن این حرف بود که چیزی سنگین پشت سر ماهی ها درون آب و مقابل چشمانش دیده شد.

جسدی که رویش درون آب قرار داشت.....